



کیت دختری شاد و ورزشکار است.
او در مدرسه دانش‌آموزی موفق است و دوستان
زیادی دارد. اما او هم مثل هر دختری، گاهی با
موقعیت‌های سختی در خانه یا مدرسه روبه‌رو
می‌شود. بعضی وقت‌ها همه‌چیز دقیقاً آن‌طور که او
دوست دارد، پیش نمی‌رود.



وقت ناهار در حیاط مدرسه، کیت و دوستانش دور هم نشسته بودند. بعضی از آن‌ها شروع کردند به مسخره کردن او. کیت آن قدر عصبانی شد که دلش می‌خواست جیغ بکشد، اما به ذهنش گفت: «تا ده بشمار.»



چهار پنج شش هفت هشت نه ده

این روش به کیت کمک کرد آرام شود.
دیگر دلش نمی‌خواست جیغ بکشد.
کیت آرام به دوستانش گفت که دلش
نمی‌خواهد این‌طور با او رفتار کنند.
بعد هم از پیش آن‌ها رفت.

کیت از گذراندن یک روز طولانی حسابی خسته بود، اما نمی‌توانست بخوابد. او مُدام به اتفاقات آن روز فکر می‌کرد. از تخت پایین آمد و پدرش را دید که روی کاناپه لم داده، تلویزیون تماشا می‌کند و گاهی هم به تلفنش نگاه می‌اندازد.

کیت صدا زد: «بابایی!»



انگار پدر صدای او را نمی‌شنید...

کیت بلندتر صدا زد: «بابایی!

صدایم را

نمی‌شنوی؟»

